

آیدا در آینه

احمد شاملو



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

جاده، آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره‌کشان از دهِ ما می‌گذرد
آسمانِ مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌ئی که از گُرده‌ی پُل می‌گذرد
آرزویِ مرا با خود
به افق‌هایِ دیگر نمی‌برد.

آدم‌ها و بوی‌ناکی‌یِ دنیاهاشان

یک‌سر

دوزخی‌ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده ام

تا رازِ بلندِ انزوا را

دریابم —

رازِ عمیقِ چاه را

از ابتدالِ عطش.

بگذار تا مکان ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پُلِ دِه

که به خمیازه یِ خوابی جاودانه دهان گشوده است

و سرگردانی هایِ جُست و جو را

در شیب‌گاهِ گرده‌ی خویش

از کلبه‌ی پابر جایِ ما

به پیچِ دوردستِ جاده

می‌گریزند.

مرا دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

?

حقیقتِ ناباور

چشمانِ بیداری کشیده را باز یافته است:

رویایِ دل‌پذیرِ زیستن

در خوابی پادرجای‌تر از مرگ،

از آن پیش‌تر که نومیدیِ انتظار

تلخ‌ترین سرودِ تهی‌دستی را باز خوانده باشد.

و انسان به معبدِ ستایش‌هایِ خویش

فرود آمده است.

?

انسانی در قلم‌روِ شگفت‌زده‌ی نگاهِ من

در قلمروِ شگفت‌زده‌یِ دستانِ پرستنده‌ام.
انسانی با همه ابعادش — فارغ از نزدیکی و بُعد —
که دست‌خوشِ زوایایِ نگاه نمی‌شود.

با طبیعتِ همه‌گانه بیگانه‌ئی

که بیننده را

از سلامتِ نگاهِ خویش

در گمان می‌افکند

چرا که دوری و نزدیکی را

در عظمتِ او

تاءثیر نیست

و نگاهها

در آستانِ رویتِ او

قانونی ازلی و ابدی را

بر خاک

می ریزند...

?

انسان

به معبدِ ستایشِ خویش بازآمده است.

انسان به معبدِ ستایشِ خویش

بازآمده است.

راهب را دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

راهب را دیگر

هوایِ سفری به سر نیست.

اردیبهشتِ ???

شیرگاه

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌یِ پُل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راهِ آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

?

در فراسویِ مرزهایِ تنام
تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید
که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد

و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها

به تمامی

فرومی نشیند

و هر معنا قالبِ لفظ را وامی گذارد

چنان چون روحی

که جسد را در پایانِ سفر،

تا به هجومِ کرس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

?

در فراسوهایِ عشق

تو را دوست می‌دارم،

در فراسوهایِ پرده و رنگ.

در فراسوهایِ پیکرهایِ مان

با من وعده‌ی دیداری بده.

اردیبهشتِ ???

شیرگاه

آیدا در آینه

لبانات

به ظرافتِ شعر

شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورتِ انسان درآید.

و گونه‌های‌ات

با دو شیارِ مورّب،

که غرورِ تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی‌آن‌که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسبی‌خانه‌هایِ دادوستد

سربه‌مهر بازآورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخاست که من به زنده‌گی
نشستم!

?

و چشماناتِ رازِ آتش است.

و عشقاتِ پیروزیِ آدمی‌ست

هنگامی که به جنگِ تقدیر می‌شتابد.

و آغوشات
اندک جائی برای زیستن
اندک جائی برای مردن

و گریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکیِ آسمان را متهم می‌کند.

?

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانیِ ستم‌گری بود
که به آوازِ زنجیرش خو نمی‌کرد —

من با نخستین نگاهِ تو آغاز شدم.

?

توفان‌ها

در رقصِ عظیمِ تو

به شکوه‌مندی

نی لبکی می‌نوازند،

و ترانه‌یِ رگ‌های‌ات
آفتابِ همیشه را طالع می‌کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌هایِ شهر
حضورِ مرا دریابند.

دستان‌ات آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند

تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانی‌ات آینه‌ئی بلند است
تاب‌ناک و بلند،
که خواهرانِ هفت‌گانه در آن می‌نگرند
تا به زیباییِ خویش دست یابند.

دو پرندهِ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گوارتر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم
ای پری‌وارِ در قالبِ آدمی

که پیکرت جز در خُلواریِ ناراستی نمی‌سوزد! —
حضورت بهشتی‌ست
که گریزِ از جهنم را توجیه می‌کند،
دریائی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌های‌ات بیدار می‌شود.

بهمنِ ????

سرودِ پنجم

?

سرودِ پنجم سرودِ آشنائی‌هایِ ژرف‌تر است.

سرودِ اندّه‌گزاری‌هایِ من است و

اندوه‌گساریِ او.

نیز

این

سرودِ سپاسی دیگر است

سرودِ ستایشی دیگر:

ستایشِ دستی که مضراب‌اش نوازشی‌ست
و هر تارِ جانِ مرا به سرودی تازه می‌نوازد
او این سخن چه قدیمی‌ست!]

دستی که هم‌چون کودکی

گرم است

و رقصِ شکوه‌مندی‌ها را
در کشیده‌گیِ سرانگشتانِ خویش
ترجمه می‌کند.

آن لبان

از آن پیش تر که بگوید

شنیدنی ست.

آن دست‌ها

بیش از آن که گیرنده باشد

می بخشد.

آن چشم‌ها

پیش از آن که نگاهی باشد

تماشائی‌ست.

و این

پاس داشتِ آن سرودِ بزرگ است

که ویرانه را

به نبردِ با ویرانی به پای می دارد.

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبائی را

در این گورستانِ خدایان

به سانِ مذهبی

تعلیم می کند.

امیدی

پاکی و ایمانی

زنی

که نان و رختاش را

در این قربان گاهِ بی عدالت

برخی یِ محکومی می کند که من ام.

?

جُستن‌اش را پا نفرسودم:
به هنگامی که رشته‌یِ دارِ من ازهم‌گسست
چنان‌چون فرمانِ بخششی فرود آمد. —

هم در آن هنگام

که زمین را دیگر

به رهائی‌یِ من امیدی نبود

و مرا به جز این

امکانِ انتقامی

که بداندیشانه بی گناه بمانم!

جُستن‌اش را پا نفرسودم.

نه عشقِ نخستین

نه امیدِ آخرین بود

نیز

پیامِ ما لب‌خندی نبود

نه اشکی.

هم‌چنان که، با یک‌دیگر چون به سخن در آمدیم

گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم

چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
ناگفته نمانده بود.

?

خاک را بدرودی کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطرِ ستاره نه آوازِ آسمان بود.

نه از جمعِ آدمیان نه از خیلِ فرشته‌گان بود،
که اینان هیمه‌ی دوزخ‌اند

و آن یکان

در کاری بی‌اراده

به زمزمه‌ئی خواب‌آلوده

خدای را

تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:
«ای شعرهایِ من، سروده و ناسروده!
سلطنتِ شما را تردیدی نیست

اگر او به تنهائی

خواننده‌ی شما باد!

چرا که او بی‌نیازیِ من است از بازارگان و از همه‌ی خلق

نیز از آن کسان که شعرِ مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کُندفهمیِ خویش سرزندی کنند! —

چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر باز دانسته‌ام.»

?

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم

در روشنائی زیبا
در تاریکی زیباست.
در روشنائی دوست‌ترش می‌دارم.
و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوتِ خویش از برای اش شعرها می‌خوانم که از سرِ احتیاط
هرگز بر کاغذی نبسته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
به بیرون اش افکند از غضب پوست بر اندامِ خواننده بخواهد
درید.

گرچه از قافیه‌هایِ لعنتی در این شعرها نشانی نیست؛ از آن گونه
قافیه‌ها بر گذرگاهِ هر مصراع، که پنداری حاکمی خُل
ناقوس بانانی بر سرِ پیچِ هر کوچه بر گماشته است تا چون

ره‌گذری پا به پای اندیشه‌های فرتوتِ پی‌زری چُرت‌زنان
می‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرت‌اش را چون چلواری
آهارخورده بردرند تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست [— اما
خشمِ خواننده‌ی آن شعرها، از نبودِ ناقوس‌بانانِ خرگردنی از
آن گونه نیست. نیز نه از آن روی که زنگوله‌ی وزنی چرا به گردنِ
این استر آونگ نیست تا از درازگوشِ نثرش بازشناسند. نیز نه
بدان سبب که فی‌المثل شعری از این گونه را غزل چرا نامیده‌ام:

?

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می‌آئی و

با بدرودی

خانه را ترک می‌گوئی.

ای سازنده!

لحظه‌یِ عمرِ من

به جز فاصله‌یِ میانِ این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌یِ واقعی‌ست
که لحظه‌یِ دیگر را انتظار می‌کشد.
نوسانی در لنگرِ ساعت است
که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می‌کشد.

گامی‌ست پیش از گامی دیگر
که جاده را بیدار می‌کند.
تداومی‌ست که زمانِ مرا می‌سازد
لحظه‌هائی‌ست که عمرِ مرا سرشار می‌کند.

?

باری، خشم خواننده از آن‌روست که ما حقیقت و زیبایی را با معیارِ او
نمی‌سنجیم و بدین‌گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندنِ هر شعر سخت
تهی دست باز می‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌ئی ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضا را،
 باد، آن پاره‌کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از
 گورستان بازمی‌آمد به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده — چرا
 که بر تربتِ والدِ خویش بسیار گریسته بود. —

و این است آن قطعه که بادِ سخن‌چین با آن به‌گورِ پدرگریسته در میان
 نهاد:

?

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ی بالغی

می‌نالید

و مادرت در اندیشه‌ی دردِ لذت‌ناکِ پایان بود
 که از ره‌گذرِ خویش

قنداقه‌یِ خالی‌یِ تو را

می‌بایست

تا از دل‌قکیِ حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رویایِ مادرانه‌یِ منگوله‌ئی
که بر قبه‌یِ شب‌کلاه تو می‌خواست دوخت.

باری —

و حرکتِ گاه‌واره

از اندامِ نالانِ پدرت

آغاز شد.

?

گورستانِ پیر

گرسنه بود،

و درختانِ جوان

کودی می‌جُستند! —

ماجرا همه این است

آری

ورنه

نوسانِ مردان و گاه‌واره‌ها

به جز بهانه‌ئی

نیست.

?

اکنون مجموعه‌ات

عُریان

بر همه آن تلاش و تکاپویِ بی‌حاصل

فیلسوفانه

لب‌خندی می‌زند.

به حماقتی خنده می‌زند که تو

از وحشتِ مرگ

بدان تن دردادی:

به زیستن
با غُلی بر پای و
غلادهئی بر گردن.

?

زمین
مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.
و اکنون
به انتظارِ آن که جازِ شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود
هیچ به از نیش خند زدن نیست.

اما من آن گاه نیز بنخواهم جنبید
حتا به گونه‌ی حلاجان،
چرا که میانِ تمامیِ سازها

سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

?

من محکومِ شکنجه‌ئی مضاعف‌ام:
این‌چنین زیستن،

و این‌چنین

در میانِ شما زیستن

با شما زیستن

که دیری دوستارِ تان بوده‌ام.

?

من از آتش و آب

سر درآوردم.

از توفان و از پرنده.
من از شادی و درد
سر درآوردم،

گلِ خورشید را اما

هرگز ندانستم

که ظلمت گردانِ شب
چه گونه تواند شد!

?

دیدم آنان را بی شماران

که دل از همه سودائی غریان کرده بودند

تا انسانیت را از آن

عَلَمی کنند —

و در پسِ آن
به هر آن چه انسانیست
تُف می کردند!

دیدم آنان را بی شماران،
و انگیزه‌هایِ عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
که مُرده‌گانِ عرصه‌یِ جنگ را
از خنده
بی تاب می کرد؛
و رسم و راهِ کینه‌جوئیِ شان چندان دور از مردی و مردمی بود
که لعنتِ ابلیس را
بر می‌انگیخت...

?

ای کلادیوس‌ها!
من برادرِ اوفلیایِ بی‌دست‌وپای‌ام;
و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می‌برد
مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

?

دربه‌درتر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیزخرامان!
لنگی‌ی پایِ من
از ناهمواری‌یِ راهِ شما بود.

??

برویم ای یار، ای یگانه‌یِ من!
دستِ مرا بگیر!

سخنِ من نه از دردِ ایشان بود،

خود از دردی بود

که ایشان اند!

اینان دردند و بودِ خود را

نیازمندِ جراحات به چرک اندر نشسته اند.

و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
کمر به کینات استوارتر می بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
برویم و، دریغا! به هم‌پائی‌یِ این نومیدیِ خوف‌انگیز
به هم‌پائی‌یِ این یقین
که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم

حقیقتِ ایشان را آشکاره‌تر

در می‌یابیم!

?

با چه عشق و چه به‌شور
فواره‌های رنگین‌کمان نشا کردم

به ویرانه‌رابطِ نفرتی

که شاخ‌سارانِ هر درخت‌اش

انگشتی‌ست که از قعرِ جهنم

به خاطره‌ئی اهریمن‌شاد

اشارت می‌کند.

و دریغا — ای آشنایِ خونِ من ای هم‌سفرِ گریزا! —
آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخِ بی‌عدالت سوخته‌ام
در شماره
از گناهانِ تو کم‌ترند!

??

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
آسمانِ آخرین
که ستاره‌ی تنهایِ آن

توئی.

آسمانِ روشن
سرپوشِ بلورینِ باغی
که تو تنها گلِ آن، تنها زنبورِ آنی.

باغی که تو

تنها درختِ آنی

و بر آن درخت
گلی ست یگانه
که توئی.

ای آسمان و درخت و باغِ من، گل و زنبور و کندویِ من!
با زمزمه‌یِ تو
اکنون رخت به گستره‌یِ خوابیِ خواهم کشید
که تنها رویایِ آن
توئی.

??

این است عطرِ خاکستریِ هوا که از نزدیکیِ صبح سخن
می‌گوید.

زمینِ آبستنِ روزی دیگر است.
این است زمزمه‌یِ سپیده
این است آفتاب که بر می‌آید.

تک‌تک، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده بریده

به سایه‌های خُرد تجزیه می‌شود

و در پسِ هر چیز
پناهی می‌جوید.

و نسیمِ خنکِ بامدادی
چونان نوازشی‌ست.

?

عشقِ ما دهکده‌ئی‌ست که هرگز به خواب نمی‌رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات
یک دم در آن فرونمی‌نشیند.

هنگامِ آن است که دندان‌هایِ تو را

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم
بنوشم.

?

تا دستِ تو را به دستِ آرم

از کدامین کوه می‌بایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا می‌بایدم گذشت

تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می‌شود
[به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غم‌نامه‌ی گذشته را با شبی که
در گذر است به فراموشی‌ی بادِ شبانه سپرده‌ام]،
از برایِ آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه‌ی فصولِ من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه‌گی را آغاز کنم.

?? تیرِ ????

چهار سرور برای آیدا

?

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می‌باید که در این خمِ راه
در انتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب و سنگ برآرم،

چرا که سرانجام

امید

از سفری به دیرانجامیده بازمی‌آید.

به زمانی اما

ای دریغ!

که مرا

بامی بر سر نیست
نه گلیمی به زیر پای.

از تابِ خورشید

تفتیدن را

سبوئی نیست
تا آباش دهم،
و برآسودن از خسته‌گی را

بالینی نه

که بنشانم‌اش.

?

مسافرِ چشم‌به‌راهی‌هایِ من
بی‌گاهان از راه بخواد رسید.

ای همه‌یِ امیدها
مرا به برآوردنِ این بام
نیروئی دهید!

?? ارداریهشتِ ???

?

سرودِ آشنائی

کیستی که من

این‌گونه

به اعتماد

نامِ خود را
با تو می گویم
کلیدِ خانه ام را
در دستات می گذارم
نانِ شادی های ام را
با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانویِ تو

این چنین آرام
به خواب می روم؟

?

کیستی که من

این گونه به جد

در دیارِ رویاهایِ خویش
با تو درنگ می‌کنم؟

?? ارداریهشت ???

?

کدامین ابلیس ...

کدامین ابلیس

تورا

این چنین

به گفتنِ نه

وسوسه می کند؟

یا اگر خود فرشته ئی ست

از دامِ کدام اهرمنات

بدین گونه

هشدار می دهد؟

تردیدِ ست این؟

یا خود

گامِ صدایِ بازپسین قدم‌هاست

که غُرَبَت را به جانبِ زادگاهِ آشنائی

فرود می‌آیی؟

?? اَر دِیْهَشْتِ ???

?

سرود برایِ سپاس و پرستش

بوسه‌هایِ تو

گنجشک‌کانِ پُرگویِ باغ‌اند

و پستان‌هایِ ات کندویِ کوهستان‌هاست

و تن‌ات

رازی‌ست جاودانه

که در خلوتی عظیم

با من‌اش در میان می‌گذارند.

تنِ تو آهنگی ست
و تنِ من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید:
سرودی که تداوم را می‌تپد.

در نگاهات همه‌ی مهربانی‌هاست:
قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.

و در سکوتات همه‌ی صداها:
فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

?? ارداریهشت ???

تکرار

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه‌ی نومید فرود آمدند
که کتابِ رسالتِ شان

جز سیاهه‌یِ آن نام‌ها نبود

که شهادت را

در سرگذشتِ خویش

مکرر کرده بودند.

[]

با دستانِ سوخته

غبار از چهره‌یِ خورشید سترده بودند

تا رخساره‌یِ جلادانِ خود را در آینه‌هایِ خاطره بازشناسند.

تا دریابند که جلادانِ ایشان، همه آن پای درزنجیران اند
که قیامِ درخون تپیده‌ی اینان
چنان چون سرودی در چشم اندازِ آزادیِ آنان رُسته بود، —
هم آن پای درزنجیران اند که، اینک!

بنگرید

تا چه گونه

بی ایمان و بی سرود

زندانِ خود و اینان را دوستاق بانی می کنند،

بنگرید!

بنگرید!

[]

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند
که فریادِ دردِ ایشان
به هنگامی که شکنجه بر قالبِ شان پوست می درید

چنین بود:

« کتاب رسالتِ ما محبت است و زیباییست

تا بلبل‌هایِ بوسه
بر شاخِ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک‌فرجام
برده‌گان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم
تا تبارِ یزدانی‌یِ انسان
سلطنتِ جاویدان‌اش را

بر قلم‌روِ خاک

بازیابد.

کتاب رسالتِ ما محبت است و زیباییست
تا زهدانِ خاک

از تخمه‌یِ کین

بار نبندد.»

[]

جنگلِ آئینه فروریخت
و رسولانِ خسته به تبارِ شهیدان پیوستند،
و شاعران به تبارِ شهیدان پیوستند
چونان کبوترانِ آزادپروازی که به دستِ غلامان ذبح می‌شوند
تا سفره‌یِ اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود

که سرود و زیبائی

زمینی را که دیگر از آنِ انسان نیست
بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌ئی.

و انسان

جاودانه پادربند

به زندانِ بنده‌گی اندر

بماند.

?? اسفندِ ????

سرودِ آن کس که از کوچه به خانه بازمی گردد

نه در خیال، که رویاروی می بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره‌ام که آبستنِ عشقی سرشار است

کیفِ مادر شدن را

در خمیازه‌هایِ انتظاریِ طولانی

مکرر می‌کند.

[]

خانه‌ئی آرام و
 اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
 تا نخستین خواننده‌یِ هر سرودِ تازه باشی
 چنان چون پدری که چشم به راهِ میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛
 چرا که هر ترانه
 فرزندی‌ست که از نوازشِ دست‌هایِ گرمِ تو
 نطفه بسته است...
 میزی و چراغی،
 کاغذهایِ سپید و مدادهایِ تراشیده و از پیش آماده،
 و بوسه‌ئی
 صله‌یِ هر سروده‌یِ نو.

و تو ای جاذبه‌یِ لطیفِ عطش که دشتِ خشک را دریا می‌کنی،
 حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
 با زیباییات — باکره‌تر از فریب — که اندیشه‌یِ مرا
 از تمامی‌یِ آفرینش‌ها بارور می‌کند!

در کنارِ تو خود را

من

کودکانه در جامه‌یِ نودوزِ نوروزیِ خویش می‌یابم
در آن سالیانِ گم، که زشت‌اند
چرا که خطوطِ اندامِ تو را به یاد ندارند!

[]

خانه‌ئی آرام و
انتظارِ پُراشتیاقِ تو تا نخستین خواننده‌یِ هر سرودِ نو باشی.

خانه‌ئی که در آن

سعادت

پاداشِ اعتماد است

و چشمه‌ها و نسیم

در آن می‌رویند.

بام‌اش بوسه و سایه است
و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید
و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

[]

بگذار از ما

نشانه‌ی زنده‌گی

هم زباله‌ئی باد که به کوچه می‌افکنیم

تا از گزندِ اهرمنانِ کتاب‌خوار
— که مادر بزرگانِ نرینه‌نمایِ خویش‌اند — امانِ مانِ باد.

تو را و مرا

بی‌من و تو

بن‌بستِ خلوتی بس!

که حکایتِ من و آنانِ غم‌نامه‌یِ دردی مکرر است:
که چون با خونِ خویشِ پروردمِ شان

باری چه کنند

گر از نوشیدنِ خونِ منِ شان

گزیر نیست؟

[]

تو و اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
من و خانه‌مان
میزی و چراغی...

آری
در مرگ‌آورترین لحظه‌ی انتظار
زنده‌گی را در رویاهایِ خویش دنبال می‌گیرم.
در رویاها و
در امیدهای‌ام!

?? اردیبهشتِ ????

خفته‌گان

به مناسبتِ بیستمین سالِ قیامِ دلیرانه‌یِ گتتویِ شهرِ ورشو

از آن‌ها که رویاروی

با چشمانِ گشاده در مرگِ نگریستند،

از برادرانِ سربلند،

در محله‌یِ تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که خشمِ گردن‌کش را در گِرهِ مشتهایِ خالی‌یِ خویش
فریاد کردند،

از خواهرانِ دل‌تنگ،

در محله‌یِ تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که با عطرِ نانِ گرم و هیاهویِ زنگِ تفریحِ بیگانه ماندند

چرا که مجالِ ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،
از فرزندانِ ترس خورده‌یِ نومید،

در محله‌یِ تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!
شماله‌ها فرود آرید

شاید که چشمِ ستاره‌ئی

به شهادت

در میانِ این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاهِ رویایِ
ابلیس به خلا پیوسته‌اند
تصویری چنان بتواند یافت
که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

[]

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.
اینان مرگ را
چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند

که بهار

چنان چون آواری

بر رگِ دوزخ خزیده است.

ای برادران!
این سنبله‌های سبز
در آستانِ درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند

که دروگر

از حقارتِ خویش

لب به تَحَسُّرِ گزیده است.

مشعل‌ها فرود آرید که در سراسرِ گتتویِ خاموش

به جز چهره‌یِ جلادان

هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.

اینان به مرگ از مرگ شبیه‌ترند.

اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.

سایه‌ئی لغزان‌اند که

چون مرگ

بر گستره‌ی غم‌ناکی که خدا به فراموشی سپرده است
جنبشی جاودانه دارند.

?? اسفندِ ???

از مرگ ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
اگرچه دستان‌اش از ابتذال شکننده‌تر بود.
هراسِ من — باری — همه از مردن در سرزمینی‌ست

که مزدِ گورکن

از بهایِ آزادی‌یِ آدمی

افزون باشد.

[]

جُستن

یافتن

و آن‌گاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتنِ خویش

باروئی پی‌افکندن —

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

دیِ ????

من و تو ...

من و تو یکی دهان‌ایم

که با همه آوازش

به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگان ایم

که دنیا را هر دم

در منظرِ خویش

تازه تر می سازد.

نفرتی

از هرآن چه باز مان دارد

از هرآن چه محصور مان کند

از هرآن چه وادارد مان

که به دنبال بنگریم، —

دستی
که خطی گستاخ به باطل می کشد.

[]

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست
چرا که از عشق
روئینه‌تن‌ایم.

[]

و پرستوئی که در سرپناهِ ما آشیان کرده است
با آمدشدنی شتاب‌ناک

خانه را

از خدائی گم‌شده

لبریز می کند.

?? دی ???

من و تو، درخت و بارون ...

من باهarm تو زمین
من زمینam تو درخت
من درختam تو باهار —
نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغام می کنه
میونِ جنگلا تاقام می کنه.

تو بزرگی مَثِ شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مَثِ شَبِ.

خودِ مهتابی تو اصلاً، خودِ مهتابی تو.

تازه، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شَبِ تنها

باید

راهِ دوری رو بره تا دَمِ دروازه‌یِ روز —

مَثِ شَبِ گود و بزرگی

مَثِ شَبِ.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مَثِ شَبِ نَمِ

مَثِ صَبِ.

تو مَثِ مَخْمَلِ اَبَرِی

مَثِ بویِ علفی

مَثِ اُونِ مَلَمَلِ مه نازکی:

اُونِ مَلَمَلِ مه

که روِ عطرِ علفا، مَثِ بِلَاتکلیفی

هاج و واجِ موندهِ مردد

میونِ موندنِ و رفتن

میونِ مرگ و حیات.

مَثِ برفایی تو.

تازه آیم که بشن برفا و عُریون بشه کوه

مَثِ اون قله‌یِ مغرورِ بلندی

که به ابرایِ سیاهی و به بادایِ بدی می‌خندی...

[]

من باهarm تو زمین

من زمین‌ام تو درخت

من درخت‌ام تو باهار،

نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغام می‌کنه

میونِ جنگلا تاquam می‌کنه.

مهرِ ????

شبانہ

میانِ خورشیدهایِ همیشه

زیبائیِ تو

لنگریست —

خورشیدی که

از سپیده دم همه ستاره گان

بی نیازم می کند.

نگاهات

شکستِ ستم‌گری‌ست —

نگاهی که عریانی‌یِ روحِ مرا

از مهر

جامه‌ئی کرد

بدان‌سان که کنون‌ام

شبِ بی‌روزنِ هرگز

چنان نماید که کنایتی طنزآلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند

که فردا

روزِ دیگری ست —

آنک چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است!
وینکِ مهرِ تو:

نبردافزاری

تا با تقدیرِ خویش پنجه در پنجه کنم.

[]

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
به جز عزیمتِ نا به هنگامِ گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا فسَخِ عزیمتِ جاودانه بود.

[]

میانِ آفتاب‌هایِ همیشه

زیبائیِ تو

لنگریست —

نگاهات

شکستِ ستم‌گریست —

و چشمانات با من گفتند

که فردا

روزِ دیگریست.

شهریور ???

آغاز

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود درنرسیده بود —

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،

و قلبام

در خلا

تپیدن آغاز کرد.

[]

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم

در سرزمینی بی پرنده و بی بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم اندازهای امیدفرسای ماسه و

خار،

بی آن که با نخستین قدم‌های ناآزموده‌ی نوپائی‌ی خویش به راهی

دور رفته باشم.

نخستین سفرم

باز آمدن بود.

[]

دوردست
امیدی نمی‌آموخت.

لرزان

بر پاهایِ نو راه

رو در افقِ سوزان ایستادم.

دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرابی در میانه بود.

[]

دوردست امید می‌آموخت.
دانستم که بشارتی نیست:

این بی‌کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرمِ ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

فروردینِ ????



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir